

است. «نمی دانم چه کسی خبرش را به من داد ولی یادم هست که می گفتند انگشتش را تکان داده است. تا این خبر را دادند، همه رفتیم داخل اتاق تا مجیدآقا را ببینیم. وقتی به هوش آمده بود، مدتی کسی را نمی شناخت. مثل بچه ای بود که تازه به دنیا آمده باشد. بیمارستان مانند و رفت و آمدهای ما به بیمارستان خیلی طول کشید. از اردیبهشت که مجروح شد تا شهریور درگیر بیمارستان بودیم. پنج ماهی من فقط در راه بیمارستان و حرم بودم. اوایل که تازه به هوش آمده بود، حتی گردنش را هم نمی توانست نگه دارد. مجیدآقا را روی صندلی چرخ دار می گذاشتیم و در محوطه بیمارستان می بردیم.»

مریم خانم بار یک راز را هم به دوش می کشید، چیزی که همسرش هنوز از آن بی خبر بود. «اوایل یک نفر باید گردنش را می گرفت و به اطراف می چرخاند. آن موقع خودش هم نمی دانست دقیقا چه اتفاقی افتاده است. هنوز متوجه شرایط نشده بود. بر اثر اصابت گلوله، حتی حرف هم نمی توانست بزند. تازه بعد از چند ماه گفتار درمانی توانست صحبت کند. یادم هست روی وسایل خانه بر چسب زده و اسم هایشان را نوشته بودم تا ببینند و تکرار کند و کم کم ذهنش راه بیفتد. اوایل حتی یک فوت کردن هم بلد نبود. شمع می گرفتم تا تمرین کند. اولین کلمه ها را دوسه ماه بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شد توانست بگوید. همه این مدت ذوق می کردم. مثل مادری بودم که بچه اش دارد تغییر می کند و بزرگ می شود.»

✚ دغدغه خانه «بدون پله»

جلو همسرش که حرف می زند، تردید دارد. نمی خواهد حتی با یادآوری آن خاطرات لحظه ای او را برنجاند. «بر اثر اصابت گلوله، بخشی از ذهنش که مربوط به گفتار و حرکت بود آسیب دیده بود. آن موقع، بعد از چند ماه که شرایط مجیدآقا دیگر معلوم شده بود، با برادرم به نهبندان برگشتیم. همه وسایلم را جمع کردیم و مشهد آمدم. خانه ای گرفتیم که پله نداشت. خانه های دیگر برای ما مناسب نبودند چون پله داشتند. این هم از شرایط خاص ما بود که شاید خیلی ها متوجه آن نباشند ولی برای یک نفر که ویلچر نشین است موضوع خیلی مهمی است. بعد از اینکه مرخص شد، هر روز با آمبولانس برای فیزیوتراپی تا بیمارستان ثامن می رفتیم و برمی گشتیم.»

✚ متوجه شدم که دیگر نمی توانم راه بروم

با وجود گذشت چند ماه، مریم خانم هنوز به بهبود امید دارد. نمی داند تیر قرار است با شوهرش دقیقا چه کند. «اولش نمی دانستم عوارض این تیر خوردن این است که دیگر هیچ وقت نمی توانم راه بروم. دکترها گفتند که با فیزیوتراپی ممکن است دوباره بتوانم دست و پایش را حرکت بدهم ولی ۱۰ سال فیزیوتراپی نتیجه اش فقط این شد که یکی از دست هایش را بتواند حرکت دهد. هر چه می رفتیم نتیجه نمی گرفتیم. علاوه بر اینکه مدتی خودمان به فیزیوتراپی می رفتیم، ۱۰ سال فیزیوتراپی نتیجه ای نداد. اوایل فکر می کردم که با فیزیوتراپی دوباره می توانم راه بروم. چند روز بعد، متوجه شدم که دیگر نمی توانم راه بروم. روزی که آمدم خانه، فقط می توانست نگاه کند و هیچ حرکتی نداشت. قبول کردنش خیلی سخت بود ولی پذیرفتم و کنارش ماندم. همان موقع به پدرم گفتم می خواهم کنارش بمانم و پیشیمان هم نمی شوم. خیلی ها می گفتند که الان متوجه نیستی و بعد تحمل این موضوع برایت سخت می شود ولی خودم انتخاب کرده بودم. برایش اتفاقی می افتاد خودم را نمی بخشیدم. از طرفی هم می دیدم روز به روز دارد بهتر می شود و با خودم می گفتم: من هم باید بمانم و جان نزنم. گفتم این امتحانی است از طرف خدا. شکر کردم و شکر می کنم خدا را که الان شرایط بهتر شده است. آن زمان حتی همین یک دستش هم حرکت نداشت. این چیزها را آدم در قصه ها می شنود که تیر از یک طرف سر فردی برود و از طرف دیگر بیرون بیاید و زنده بماند. واقعا معجزه ای بود که زنده ماند. الان همان قسمت از سرش که تیر خورده است نرم است و استخوان ندارد. خدا خواست که زنده بماند.»

✚ خودم پرستارش شدم

برای اینکه اشک هایش لورنود، اتاق را ترک می کند اما مجیدآقا نگاه خیس همسرش

را می خواند. «از همان لحظه اول، خودم پرستارش شدم و تا این لحظه نگذاشته ام کارش را پرستار یا کسی انجام دهد. چهار تا بچه به دنیا آوردم ولی حتی یک روز هم پرستار نداشتم. نخواستم کسی کمکم بیاید. دوست نداشتم. فضای خانه را شبیه بیمارستان نکردم. در کل، فقط همین صندلی چرخ دار را داریم و از وسایل توان بخشی چیزی خانه نیاوردیم. شرایط آن قدر سخت بود که حتی همین وسایل هم ما را اذیت می کرد.»

✚ بچه زندگی ما را روشن کرد

زندگی شان با چهار فرزند شیرین تر می شود. آن ها می خواهند زندگی شان را در کنار هم بسازند: «زمان مجروحیت آقای یادگار پور فرزندی نداشتم ولی سال ۸۲، بعد از سه سال مجروحیت، خدا به ما بچه داد و این بچه زندگی ما را روشن کرد. در آن شرایط، او خیلی از مشکلات روحی ما را برطرف و شرایط ما را بهتر کرد. الان چهار فرزند داریم: سه دختر و یک پسر. بچه بزرگم هجده ساله است و بچه کوچکم چهار سال دارد. دختر اولم متولد سال ۸۲، دختر دوم سال ۸۷، پسرم سال ۸۹ و دختر آخرم متولد سال ۹۶ است.»

مریم خانم تقریبا بخش عمده ای از مسئولیت زندگی را به دوش دارد اما تلاش می کند در کنار مادرانگی، زندگی را به بهترین شکل روبه روی بچه ها نشان دهد. «کارها و مسئولیت های زندگی و بچه ها آن قدر سنگین و زیاد بود که الان که به خودم نگاه می کنم، می گویم دیگر پیر شده ام! بعد از این اتفاق، همه روابط و تمام زندگی ما تحت تأثیر قرار گرفت ولی از اول این موضوع را هردو پذیرفتیم و از هیچ کسی هیچ توقعی نداشتم. حتی زمانی که باید برای فیزیوتراپی می رفتیم، خودم ماشین می گرفتم و با هم می رفتیم یا زمانی که مسیر نزدیک تر بود و هوا گرم، دوتایی با صندلی چرخ دار می رفتیم. هیچ وقت توقع نداشتم دیگران بار ما را از روی زمین بردارند. پذیرفته بودیم که شرایط سختی پیش رو داریم. کشور ما شهید، اسیر و جانباز زیاد داده است و سرنوشت ما واقعا چیزی نیست. به هر حال، این خواست خدا بوده است و باید صبوری کنیم. برای ما تحمل مشکلات واقعا راحت تر بود ولی بچه های من یکی از آرزوهایشان این است که پدرشان را روی پا ببینند یا اینکه مثل خیلی از بچه ها که پدرشان به مدرسه می رود، پدر آن ها هم مدرسه دنبالشان برود. دیگر بچه اند و توقع دارند. بچه ها چراغ زندگی ما هستند و از جانم برای آن ها مایه گذاشته ام. مدرسه شان می روم. دنبال کارهایشان هستم. دخترم الان پشت کنکور است و سالن مطالعه می رود. شب ها خودم دنبالش می روم. الان مدرسه ها غیر حضوری شده است و گر نه قیلا مدام دنبال این ها بودم. اصلا برای همین که بتوانم کارها را انجام دهم سال ۸۱ رفتم و گواهی نامه گرفتم.»

✚ می گفت من شهید می شوم

دوباره به عقب برمی گردد. می خواهد بگوید این شرایط را از قبل می دانسته است و از همان روزهای اول عهد به ماندن بسته است. «انگار می دانستیم قرار نیست مثل بقیه زندگی کنیم. روزهای اولی که نامزد بودیم، انگار به هردوی ما الهام شده بود قرار است اتفاقی پیش بیاید. مجیدآقا همیشه می گفت: من شهید می شوم و تنها می مانی. یک قاب عکس کوچک با عکس نظامی داشت که می گفت همین عکس را هم برای زمان شهادتم بگذارید. خودم هم فکر می کردم که عادی زندگی نمی کنم و زندگی ام مثل دیگران نیست. راستش خیلی از مشکلات آن زمان را فراموش کرده ام ولی هر وقت یادم می آید، با خودم می گویم: یعنی من همان آدمی هستم که توانسته است این همه مشکل و سختی را تحمل کند؟! الان الحمدلله روزهای خوش زندگی ماست و سختی ها را گذرانده ایم و دلمان به بچه ها خوش است. بعضی روزها واقعا سخت بود و اذیت می شدیم ولی به لطف خدا گذشت. روزهایی که گذرانیدم سخت بود. نمی شود بگویم راحت بود ولی دوست هم ندارم از کسی گله کنم یا حرفی بزنم که همسرم ناراحت شود.»

✚ هیچ وقت نمی توانم زحمات های همسرم را جبران کنم

آقای یادگار پور در همه مدت مصاحبه روی صندلی کنار ما نشسته است. به سختی می تواند صحبت کند. کمی لکنت از آن حادثه هنوز میهمان کلامش است. می گوید: خانم من برای این زندگی خیلی زحمت کشیده است. او بچه ها را طوری بار آورده و طوری به کارهای آن ها رسیدگی کرده است که اصلا احساس کمبود نکنند. جای خالی نگذاشته است. البته او در اصل پنج تا بچه را بزرگ کرده است که یکی از آن ها من هستم! با این تفاوت که من بچه ای هستم که هیچ وقت بزرگ نمی شوم و همیشه در همین شرایط می مانم. از اینکه می بینم هیچ وقت استراحت نمی کند اذیت می شوم. من هیچ وقت نمی توانم زحمات های خانم را جبران کنم. تنها آرزویم این است که آرزوهایش برآورده شود! این جمله را می گوید و به چشم های همسرش چشم می دوزد. زیر لب چیزی به او می گوید ولی من نمی شنوم، البته نباید هم بشنوم!

✚ برای این زندگی خیلی گریه کرده ام

مریم خانم اهل ساختن زندگی است و عواطف زنانه اش را همیشه کنترل کرده است. از مشکلات و غصه های زندگی با همسرش حرف می زند اما هرگز او را آزار نداده است. «ما آن قدر به هم عشق و علاقه داریم که وقتی کنار هم می نشینیم، سختی ها را فراموش می کنیم. اوایل زندگی که جوان بودم، کم طاقت بودم ولی الان هیچ وقت دوست ندارم به او بگویم به من سخت گذشته است.» صحبت هایمان که تمام می شود، مریم خانم که مرور خاطرات گذشته چشم هایش را خیس کرده و طعم تلخی گذشته دوباره همه جاننش را پر کرده است، از من می پرسد: حالا گفتن این خاطرات ما به درد کسی می خورد؟ این سختی هایی را که ما کشیدیم کسی می خواند که به دردش بخورد؟ می گویم: حتما کسانی هستند که شما را الگوی خودشان می کنند و حتما کسانی هستند که خاطرات شما را می خوانند و همراه با شما کامشان تلخ می شود. چشم به گل های روسری اش می دوزد و چیزی نمی گوید.